

آفرینش از روز نخست تا روز هشتم

باز آفرینی روز هشتم

سفر صفر

تنها و تنها «هستی» بود و هستی از «نیستی» سراغی نداشت، پس نیستی را هستی بخشید. آن هنگام که هستی «سودای زیستن» یافت، خود را نواخت تا همه «نغمه» شد و آن گاه به خود «میل» کرد تا «احساس» را آفرید. احساس خود را فریاد کرد، پس «شادی» و «غم» را برنمود، و خندید و گریست. آن گاه در «خود» نگریست و اندکی «تأمل» نمود؛ پس نخست «سکوت» و سپس «معنا» را آفرید و آن گاه آن‌ها «اندیشه» را رقم زدند. اندیشه لحظه‌ای به خود ظنین شد تا «تردید» را خلق کرد. با آغاز تردید بود که هستی، خود را با چپستی کنونی بازنمود. هنگامی که نوبت به خلقت «انسان» رسید، در او نگریست؛ وه که «افسوس» و آن گاه «حیرت» آفریده شدند؟! پس او که «در انسان» بود، این بار «با انسان» شد، و انسان گفت آری، پس «اطاعت» را خلق کرد و گفت نه، پس «عصیان» را آفرید.

سفر اول

در روز هشتم، هستی از روز نخست با «نغمه» آغاز می‌شود، درحالی که در کتب مقدس، هستی از «کلمه» آفریده می‌شود: «در ابتدا هیچ نبود، تنها کلمه بود و کلمه خدا بود...»، آن گاه سایر مخلوقات از او پدید می‌آیند. «کلمه» در این متون به معنای امروزین آن نیست و اگر بخواهیم واژه‌ای معادل کنونی او بیابیم، باید «معنا» را برگزینیم. منظور این است، آن یگانه‌ای که بود، نه واقعیت بود، نه حقیقت بود، نه رؤیا بود، نه توهم بود، نه معجزه بود و... چراکه تنها فصل مشترک چنین تعبیری چیزی نیست، به جز برگرفتن معناهای متفاوت. از این روی تنها می‌توان گفت که «معنا» بود. اما چنین واژه‌ای، هنوز بار منطقی آن بر بار احساسی‌اش می‌چربد! روز هشتم با جایگزینی نغمه به جای آن، به طرز بی‌نظیری بار عاطفی آن هستی ابتدایی را توصیف می‌کند و از این روی آن را کامل می‌نماید؛ امری که حتا در مخیله‌ی بسیاری از فلاسفه نیز نگنجید!

تأویل ژرژ از «هیچ چیز» بسیار جالب است و او آن را همچون زمانی که تلویزیون برنامه‌ای نداشته و برفکی ست، تصور می‌کند. از منظر او، هستی با نغمه آغاز می‌شود، چراکه زندگی وی با آهنگ مقدسی (برای او) پیوند خورده است که وجود مادرش را برایش تداعی می‌کند و در حقیقت زندگی ژرژ با آن آغاز می‌شود. سپس ژرژ با گفتاری که حکایت از درک خلقت تمامی موجودات دارد، داستان آفرینش را بنا به تأویل خود روایت می‌کند. او نور و گرمای تب خورشید، احساس چمن را هنگام بریده شدن، فریاد یک مورچه راه، زیستن درخت را و رنگ‌های احساسات درون انسان‌ها را درک کرده و همان گونه توصیف می‌کند. او از گزینش مسیرهای مختلف انسان‌ها نیز غافل نیست.

«روز هفتم، همه جا سکوت بود و او ابرها را آفرید». در کتب مقدس، خداوند در روز هفتم از آفرینش دست کشیده و به استراحت می‌پردازد. درحالی که تأویل سکوت از آن، معنایی بس ژرف بدان می‌بخشد. او در روز هفتم با تفکر و تأمل در مورد آن چه آفرید، نقش‌هایش را در ابرها متجلی ساخت.

روز هشتم نیز نشانه‌ی جالبی است. آن به معنی افزودن روزی به روزهای آفرینش است که در کتاب مقدس نیامده است. هفته هفت روزست و آفرینش در روز هشتم، پس از روز هفتم که سکوت بود، تنها هنگامی قابل تصور است که تصحیح آفریده‌ها در روزهای پیشین، پس از تأملی ژرف باشد. چراکه آفرینش‌ها در یک دوره‌ی کامل که هفت روز است، صورت گرفته و حال در روز هشتم، که خود آغازی برای یک دوره‌ی جدید (شروع هفته‌ای جدید) است، تصحیح و تکامل آفریده‌ها انجام می‌پذیرد.

چنین تأویلی، در خود، هم معنای «تکامل» در آفرینش هستی را داراست و هم نشان از آن دارد که خداوند نیز چیزی ثابت را که نیاز به تصحیح و تکامل نداشته باشد، نیافریده است و «او» نیز تنها با تصحیح آفریده‌های خود، آنان را کامل می‌سازد و از این روی ما نیز نباید برداشتی ثابت از کتب مقدس و آفرینش‌ها و هر نوع معانی موجود در آن‌ها داشته باشیم و می‌بایست تأویل‌های نهفته در آن‌ها را نیز چون آفریده‌های خداوند، تصحیح و تعدیل کرده و تکامل بخشیم. به همین دلیل روز هشتم، روایتی جدید از داستان آفرینش را تأویل می‌کند.

اما به چه سبب داستان آفرینش نیاز به روایت و تأویل دارد؟ سردرگمی جولی در مورد زندگی‌اش پاسخی به پرسش فوق است. جولی می‌گوید: «من باید بدونم که کی هستم. می‌ترسم زندگی همین باشه». برای آن که زندگی انسان، معنادار جلوه کند و انسان در سردرگمی چرایی و چیستی خلقت و زندگی، به پاسخی دست یابد که او را به آرامش رساند، ضروری‌ست تا انسان به جایگاه خود در هستی پی برد و برای این که به هویت و جایگاه خویش دست یازد، باید از هرچیز در دنیای پیرامون خود و هستی، تصویری معنادار و روشن داشته باشد تا آن‌گاه جایگاه خویش را در میان همه‌ی مخلوقات معنا کرده و به هویت خویش پی برد. موجودیت و ضرورت داستان آفرینش در کتب مقدس و روز هشتم به همین سبب است. یکی از دلایلی که سبب می‌شود تا تأویل هر شخص از داستان آفرینش، جانشین روایتی ثابت و غیرشخصی شود، همین کارکردی است که روایت داستان آفرینش، در روان انسان می‌گذارد و علت چنان موجودیتی را معنادار می‌سازد. درحالی که روایتی ثابت و غیرشخصی از داستان آفرینش، هیچ کمکی به هویت‌بخشی آن نمی‌کند و هدف خود را در روان انسان برآورده نمی‌سازد.

اما در این میان پرسش‌های بسیاری در ذهن ردیف می‌شوند. از چه روی در کتاب مقدس، آفرینش موجودات با روزهای هفته توصیف می‌شود؟ به خاطر این که در گذشته و به خصوص عهد عتیق، مفهوم زمان آن‌سان که ما اکنون در اذهان درک می‌کنیم، معنا نداشته است و هر دوره و زمانی باید یا از طریق روزهای هفته یا فصل‌های سال تجسم می‌یافت، تا درک می‌شد. اما پرسش بعدی که به سرعت در ذهن خواننده شکل می‌گیرد، این است که به چه دلیلی در کتاب مقدس آن قدر ابتدایی از دوره‌های آفرینش

جهان سخن رفته است؟! آیا بهتر نبود که حقایقی فراتر از درک افراد آن دوره را در اختیار خوانندگان و نسل‌های آینده قرار می‌داد؟ همچون بسیاری از اطلاعاتی که اینک علم فیزیک در مورد پیدایش جهان در اختیار ما قرار می‌دهد؟ اتفاق همین پرسش است که ما را به سوی یکی از علل روایت داستان آفرینش در کتاب مقدس می‌کشاند: این که قرار نیست در آن روایت، حقیقت یا واقعیتی ثابت و قطعی بیان شود، بلکه غرض این است که راوی با زبان و فهم خود، داستانی را روایت کند تا معنایی جدید از زندگی و هستی را ملکه‌ی وجود خویش سازد. آن هرمتی (ناقل وحی و قاصد حقیقت) است که معنای دیگری را نیز حامله است: آن راوی که داستان آفرینش را شنیده است، آن را به زبان و درک خود در کتاب مقدس بیان کرده و از این رو نقض غرض است، اگر اکنون ما روایت داستان آفرینش را چون گذشتگان تأویل کنیم و باید آن را هر مخاطبی با توجه به عصر و دریافت خود، تأویل نماید. تنها آن هنگام است که با آفرینش معانی جدیدی در آن، روح آن را دوباره آفریده‌ایم.

اما با این همه، چنین تأویلی هنوز قدرت روایات افسانه‌ای و اسطوره‌ای را بیان نمی‌کند. وانگهی، چنین روایتی تنها در کتاب مقدس نیامده است و در بسیاری از فرهنگ‌ها، اساطیر و ادیان جوامع ابتدایی و امروزی به شیوه‌های مختلف آفریده شده و به جای مانده است. به چه سببی، نه هر تأویلی (شخصی یا غیرشخصی)، بلکه تنها برخی از آن‌هاست که چیزی را در ناخودآگاه‌مان تکان می‌دهد و با آن که آگاهی از توان بخش بزرگی از آن، قاصر است، هم‌زمان به اعجاز آن اذعان دارد! اسطوره‌ها با کدامین بارقه‌ها، آتش شور بر هیمنه‌ی وجودمان زنند و خاکستر عقل در درونمان به کف نهند؟! افسانه‌ها با چه عصایی، در آن وجدی که قلقلک‌مان می‌دهند، با غمزه‌ی روایات خود، از احساس‌مان کام می‌گیرند و دل می‌برند؟! آن‌ها با کدامین قلم، خطوط حک شده در دفتر وجودمان را رقم زنند؟! آن‌ها تأویلی مدفون در خود را بیدار می‌سازند؛ معانی دیگر را به لرزه می‌افکنند؛ در درونمان زبانه می‌کشند؛ از وجودمان کام می‌گیرند و پس از لبریز شدن از آن، آن‌گاه آرام می‌گیرند. تنها چنین روایاتی از داستان آفرینش که در ارواح اندیشه‌ها و احساس‌ها می‌جوشند، در کتاب مقدس هستی جاودانه خواهند ماند. در عصر کنونی نیز روایات جدید ما با درنظر گرفتن قواعد فوق، می‌توانند استدلال‌های عقلی و نظری (چون، بسیاری از روایات گذشتگان از نقایص منطقی و فلسفی رنج می‌برند) و داده‌های علمی را نیز بدان‌ها بیافزایند؛ کوششی که «از آفرینش تا غسل تعمید» در پی آن بوده است.

هری، مدیری است که شیوه‌های موفق نفوذ در دیگران را به فروشندگان می‌آموزد: «مستقیم توی چشم‌های مشتری نگاه کنید، لب‌خند بزنید، قیافه‌ی موفقیت‌آمیز به خود بگیرید، سرحال و پرشور باشید، اعتماد به نفس داشته باشید، مثبت فکر کنید، به خود افتخار کنید...»، ولی با همه‌ی این‌ها، هری به هیچ‌وجه شخص موفق نیست!! او برای یک راه‌بندان کوچک عصبی می‌شود؛ هنگام خرابی دستگاه قهوه‌جوش، از کوره درمی‌رود؛ بی‌تاب است و...! او تمامی نمایشی را که لازم است تا نظر اشخاص را جلب کند، می‌داند، اما از تحقق حقیقی هیچ‌کدام از آن‌ها خبری نیست. او خود نیز به خوبی آن را درمی‌یابد. ترک زندگی مشترک‌شان توسط همسرش جولی و عدم موفقیت او در محبت به فرزندان‌شان، نشان از آن دارد که نه تنها از موفقیت خبری نیست، بلکه عدم

رضایتمندی وی به زندگی‌اش به حدی است که او را تا پای تفکر خودکشی به پیش می‌برد؛ جایی که او تفنگ آبی را بر سر خود گرفته و ماشه‌ی آن را می‌چکاند. او حتا در کشتن خود نیز موفق نیست و تنها می‌تواند نمایش آن را به اجرا بگذارد. هری حتا موقعی که به نزدیکانش ابراز محبت می‌کند، آن‌ها چنان برداشتی از رفتارش نداشته و تصور می‌کنند که آن تنها همان زبان‌بازی است که او هنگام جلب مشتری به خرج می‌دهد و آن‌چه در برخورد با ایشان انجام می‌دهد، تظاهری بیش نیست. هنگامی که هری برای آرامش بخشیدن به جولی او را لمس می‌کند، جولی می‌گوید: «به من دست نزن، وقتی به من دست می‌زنی می‌سوزم!» مشغله‌ی کاری او بنا بر هر دلیلی که باشد، از نظر زن و فرزندانش توجیهی برای کم‌توجهی او نسبت به آنان نمی‌شود؛ به طوری که او کاملن فراموش می‌کند که باید به دنبال فرزندانش به ایستگاه راه‌آهن برود.

از آن سوی، ژرژ آمدن مادر را انتظار می‌کشد و چون مدتی نشسته و از کسی که به دنبالش بیاید خبری نمی‌شود، چمدان خویش را برداشته و راه جاده را در پیش می‌گیرد. او با سگی همراه می‌شود که هری، ناخواسته سگ را زیر می‌گیرد. رفتار هری همچون تمام کسانی است که در اولین برخورد با ژرژ انعکاس می‌دهند و ژرژ به‌خوبی آن را می‌داند؛ به همین جهت به او می‌گوید که دیوانه نیست.

هنگامی که هری سگ او را دفن می‌کند، ژرژ سوگواری به‌شیوه‌ی خود را به‌اجرا می‌گذارد تا او را به دنیای دیگر مشایعت کند. وقتی که درصدد برمی‌آید چیزی بخورد، با تمام وجود هر آن‌چه را می‌پسندد، می‌خورد، حتا اگر مریض شود. او در درونش به هر آن‌چه میل می‌کند، آن را انجام داده، به زبان آورده، بروز داده و رفتار می‌کند. اگر گرسنه است، آن احساس را با تمام وجود گفته و در صورت لزوم فریاد می‌زند. اگر کراوات قشنگی مشاهده کند، آن را توصیف کرده و به دنبال چیزهای قشنگ می‌رود. او زنی را می‌بیند که احساس می‌کند دوستش دارد، بنابراین تمانن آن را بیان می‌کند: «با من ازدواج می‌کنی؟» و وقتی از پاسخ زن مبنی بر ازدواجش آگاه می‌شود، ناراحتی خود را نیز عیان می‌سازد: «خیلی بد شد». اگر نیاز به احساس نوازش مادر دارد، دست‌های مادر را بر سر خود گذاشته و با حرکت دادن آن، محتوای نوازش را تحقق می‌بخشد. زمانی که از چیزی مثل شکلات یا کفش خوشش می‌آید، ولی نمی‌تواند آن را بخرد، فریاد می‌زند و اگر از دست کسی ناراحت شود، آن را پنهان نمی‌سازد. البته همان جملاتی را به زبان می‌آورد که دیگران به او می‌گویند: «دیوونه، کله‌پوک و منگول». اما حتا زمانی که با دیگران دعوا می‌کند، از آن‌ها کینه‌ای به دل نمی‌گیرد. هنگامی که هری در حین دعوا به او می‌گوید منگول، و ژرژ درمی‌یابد که هری ناراحت شده است، نه‌تنها کدورتی از او به دل نمی‌گیرد، بلکه با مهربانی او را نوازش کرده و می‌خندد تا فضای مراوده‌ی آنان همچنان دوستانه باقی بماند.

ژرژ زمان ماشین‌سواری، تماس باد را با بدنش لمس می‌کند، و هر آن‌چه را که با هری انجام می‌دهند، توصیف می‌کند: «می‌خندیم، تفریح می‌کنیم و...»؛ او چیزی را برای پنهان ساختن ندارد، و به همین سبب است که در روز هشتم، داستان خلقت از زبان او جاری می‌شود. تنها کسی خواهد توانست راوی داستان آفرینش باشد که هر آن‌چه را که گذشته است و احساس شده، به ذهن رسیده و

انجام شده است، بدون پنهان سازی بروز داده و بیان کند. روز هشتم به دقت نشان می دهد که انسان های عادی از چنین خصایصی بی بهره اند و دقیقن نقطه ی تمایز ژرژ با آن ها نیز در همین نکته است، و به همین سبب تنها کسی همچو اوست که می تواند آن داستان را بی کم و کاست برای دیگران شرح دهد.

هری گویا در ابتدا از این که ژرژ را دوستش بدانند، ابا دارد. در منزلش، وقتی شخصی که برای مداوای ژرژ آمده است، به هری می گوید که مواظب دوست خود باشید، هری پاسخ می دهد که «او دوست من نیست». در کفش فروشی نیز همین جمله را به فروشنده می گوید. هری در برخورد با فروشنده در کفش فروشی، متوجه همان لبخندی می شود که آن را به دیگران تعلیم می داد؛ لبخندی که صادقانه نیست. چراکه اکنون او در همان جایگاهی قرار گرفته است که دیگران قرار داشته اند.

ژرژ وقتی به جایی می رسد که خانه ی مادرش بوده، تمامی احساساتی که با مادر و دیدنش داشته است، برایش نازل می شود. او با تمام هیجان به سمت در می رود و وقتی صاحب خانه در را باز می کند، با دیدن او به یاد می آورد که مادرش قبلن مرده است، و بی درنگ احساس اندوه از دست دادن مادر نیز بر وی مستولی می شود. هری از او می پرسد، آیا او می دانسته که مادرش مرده است؟ و ژرژ پاسخ می دهد، فراموش کرده است. زیرا اگر او، مرگ مادر را فراموش نمی کرد، می بایست تمام مدت اندوهگین باشد! هنگامی که هری با راننده ای درگیر می شود، ژرژ می ترسد و با بیان جمله «اون دیوونه ست»، آن را هویدا می سازد. هری که کارش به زدو خورد می کشد، درصدد است تا به اتومبیلش پناه ببرد، ولی ژرژ نسبت به کمک به او بی توجه است. چراکه با ورود هری و راننده، آن چه از نظر او ناپسند و هولناک است، وارد دنیایش می شود. او در دنیای خودساخته اش اجازه ی ورود به چیزهای ناپسند را نمی دهد و حتا آن ها را نمی بیند! به همین سبب است که وقتی راننده، هری را می زند، او چشم هایش را بر روی آن می بندد. همراهی رادیو با پخش موسیقی مورد علاقه اش، تأکیدی بر سعی ژرژ برای قرار گرفتن در همان دنیای خوب و به دور از چیزهای ناپسند دارد.

هری که از رفتار ژرژ عصبانی است، چمدان و آدرسی را که ژرژ درصدد است تا بدان جا برود، در دستانش قرار داده و او را در میانه ی راه پیاده می کند. ژرژ، بهت زده همان گونه که هری او را پیاده کرده می ایستد؛ چراکه به نظر می رسد او به چیزی می اندیشد. زمانی که هری را می بیند که با ماشینش برگشته و پتویی برای ژرژ می آورد تا بیش از آن خیس نشود، ژرژ از شدت شوق فریاد می زند: «تو منو دوست داری، دوست من». زیرا او پاسخ خود را دریافته است؛ انسانی هست که او را دوست داشته باشد و هری به همین سبب برگشته است. ژرژ که می داند در بی توجهی به درگیری راننده با هری مقصر بوده، ولی با این وجود، هری پس از رها کردنش، دلش راضی نشده و به سوی او باز می گردد و او درمی یابد که هری او را دوست دارد؛ این معیاری مهم برای دوستی است: «با وجود اشتباه دوست، او را ببخشیم»، و ژرژ به دقت این ملاک مهم را می داند. تنها چنان اشارتی کافی است تا ژرژ دریابد

که هری او را دوست دارد. درحالی که همسر و فرزندان هری از اصرار وی برای دیدن آن‌ها درک نمی‌کنند که هری حقیقتن آن‌ها را دوست دارد، حتا اگر او راهش را نمی‌داند!

آن‌ها به سوی منزل خواهر ژرژ حرکت می‌کنند. ژرژ هنگامی که خواهرش را می‌بیند، ذوق‌زده می‌شود. او به‌گونه‌ای خیز برمی‌دارد که انگار تمامی وجودش هدیه شده است، ولی خواهرش از دیدن او نگران به‌نظر می‌رسد و با ورود آن‌ها به خانه، تنها بچه‌ها هستند که از دیدن ژرژ شاد می‌شوند. ژرژ که مایل است در آن‌جا بماند، اصرار می‌ورزد و به دنبال آن، پاره‌ای از درگیری‌های عاطفی گذشته، که هنگام زنده‌بودن مادرشان بین آن‌ها پیش آمده است، زبانه می‌کشد. وقتی که خواهرش شروع به گریستن می‌کند، ژرژ که تا لحظه‌ای پیش، چون کودکی به خاطر خود گریه می‌کرد، به‌ناگاه همچو والدی مهربان، او را در آغوش کشیده و نوازش می‌دهد: «دوستت دارم خواهر کوچولو». وانگهی، واکنش هری نیز با گذشته متفاوت است. او که تا پیش از این تنها نظاره‌گر وقایعی بود که در اطرافش جریان داشت، همچون وقتی که ژرژ در کفش‌فروشی فریاد می‌زد، اکنون یاد می‌گیرد تا خود را درگیر جریان‌هایی سازد که در دنیای پیرامونش رخ می‌دهد.

ژرژ به هری یاد می‌دهد تا با خانه‌ها و ماشین‌ها خداحافظی کند، با بخشی از دنیایی که در گذر است و گاه به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر تلخ می‌نماید و تنها با خداحافظی با آن‌هاست، که همچو خاطراتی فراموش خواهند شد. همان‌طور که ژرژ با خداحافظی با خانه‌ی خواهرش، آن‌چه را که گذشته به فراموشی سپرده، و از این‌روی شاد است. آن‌ها به دریا می‌روند و جایی که تنها می‌شوند، نیاز به یافتن یکدیگر را احساس می‌کنند. هنگامی که در تاریکی به سوی یکدیگر می‌دوند و با همدیگر برخورد می‌کنند، به‌گونه‌ای درخور، حادثه‌ی آشنایی و دوستی‌ای را معرفی می‌کنند که تنها با حضور قانون نیاز به دوست (دوستی که خلاء موجود را برطرف سازد)، تحقق می‌یابد.

هری به ژرژ عینکی می‌دهد تا بر چشم‌هایش بگذارد. ژرژ از خانم خدمت‌کاری که برای‌شان غذا می‌آورد، خوشش می‌آید. به همین سبب هدیه‌ای را که برای خواهرش بافته بود به او می‌دهد، و تا هنگامی که عینک بر چشمان اوست، خدمت‌کار از او تشکر می‌کند، ولی وقتی که ژرژ عینک خود را برمی‌دارد، او وحشت‌زده شده و عقب‌عقب می‌رود. مگر ژرژ چه کار وحشتناکی انجام داده است؟! ژرژ مخوف‌ترین و حقیرترین چهره‌ی واقعیت را به او و ما نشان می‌دهد؟! او هنگامی که عینک بر چهره دارد، دنیای واقعی انسان‌ها و ملاک‌های زشت آن را نمی‌بیند، همان‌طور که خدمت‌کار نمی‌بیند، و وقتی عینک از چهره برمی‌دارد، پرده از آن‌ها می‌درد و حقایق و ملاک‌های منفور پشت آن‌ها را برای خدمت‌کار و خود عیان می‌سازد. از همین‌روی است که خدمت‌کار وحشت‌زده می‌شود، درحالی که ژرژ با تمام وجود گریه کرده و فریاد می‌زند؛ چراکه آن اولین و آخرین مواجهه‌ی او با زشت‌ترین چهره‌ی واقعیت است؛ شخصی را که با تمام وجود، هدیه‌ای را به کسی ارزانی می‌دارد، به جرم آن که چشمش، جور دیگری است یا با واژه‌هایی نظیر «عقب‌افتاده» یا «منگول» برچسب زده می‌شود، باید نادیده گرفت!! برای کسی که هدیه‌ای از دیگری می‌گیرد، چه فرقی می‌کند

که چشم‌هایش یا سایر ویژگی‌های او چگونه است؟ مهم آن است که او اینک در مواجهه با ما آن قدر خرسند شده است که به نشانه‌ی آن، چیزی از خود را به ما هدیه می‌دهد!! اما آیا هدیه‌ی ما به او، نادیده‌گرفتن وجود بخشنده‌اش با واژه‌ی «عقب‌افتاده» یا هر برچسب دیگری است؟! هدیه‌ای که خدمت‌کار متقابلن به ژرژ می‌دهد. و اگر ما نیز چون ژرژ آن هدایای رد و بدل شده را می‌دیدیم، همچو او فریاد کرده و غمگین می‌شدیم و اگر همچون خدمت‌کار، هدایایی را که به ژرژ دادیم، مشاهده می‌کردیم، همچو او احساس حقارت می‌کردیم!! البته نگاه و حالت شرمندگی خدمت‌کار حاکی از آن است که او قصد تحقیر ژرژ را ندارد، بلکه تنها از بابت بیماری ژرژ متأثر می‌شود، ولی چیزی که از منظر وی دور مانده، بی‌اهمیتی آن چیزی است که او منفی ارزیابی کرده و از آن روی متأسف می‌شود، و آن نشان از این دارد که او در درون خود نسبت به نقاط ضعفش از احساس حقارت و سرخوردگی شدیدی رنج می‌برد و هنوز به این واقعیت پی نبرده است که هیچ‌کس کامل نیست و هر شخصی از نقاط ضعفی برخوردار است که باید پذیرایش باشد و آن اصلن وحشتناک نیست.

ژرژ هدیه‌ای را که بافته بود از هم باز می‌کند، چراکه آن‌چه را که ساخته بود، هیچ واقعیتی، استحقاقش را نداشت و آن هدیه نمی‌توانست تا به آن حد که واقعیت قرار داشت خود را تقلیل دهد!

هری کاملن محترمانه از همسرش می‌خواهد تا او و فرزندان‌شان را ببیند، ولی همسرش مخالفت می‌ورزد. او اصرار می‌ورزد و تا منزل‌شان می‌آید، اما با ممانعت مادر همسرش و سپس همسرش روبه‌رو می‌شود. هری هنگامی که به‌سوی منزل همسرش پیش می‌رود، به ژرژ می‌گوید: «همین‌جا بمون»، و ژرژ از حالتش متوجه احساس وی می‌شود و با نگرانی از هری می‌پرسد که کجا می‌رود. پس هری آن‌چه را که از ژرژ آموخته است، عملی می‌سازد. او از ژرژ یاد گرفته است که همواره نباید محترمانه برخورد کرد و زمانی می‌رسد که ناگزیر به شکستن حرمت آن هستی! پس با عملی کردن آن‌چه از او فرا گرفته است، فرزندان‌ش را می‌بیند، ولی برای جلب رضایت آن‌ها هنوز باید درس دیگری را بیاموزد. ژرژ زمانی که متوجه درگیری هری و اعضای خانواده‌اش می‌شود به‌آرامی و با نوازش، هری را آرام می‌سازد و باز به‌خوبی می‌داند که کجا و چگونه باید چنان آرامشی را ارزانی داشت. هری در آغوش ژرژ با تمام وجود گریه می‌کند و با این تجربه، معنای اشک‌های او را درمی‌یابد.

پس هری مصمم می‌شود که دنیا را از زاویه‌ی دید ژرژ ببیند، شاید چون موارد گذشته، تجربه و نگاه ژرژ از او عمیق‌تر بوده و مهم‌تر از آن، راه‌گشا باشد. پس ژرژ با باز نمودن درب شهربازی‌ای که بر رویش بسته بود، درب پرديسه‌ای را که بر روی هری بسته بود، باز می‌کند. عنوان «پارادایس» بر روی شهربازی، استعاره‌ای است که به‌دقت تعبیه شده تا معنای آن را که بهشت است، و درحقیقت دنیایی است که ژرژ و امسال آن فتح کرده‌اند، ولی دیگران به‌روی خود بسته‌اند، معرفی نماید. آن‌ها تاب سوار می‌شوند، بازی و تفریح می‌کنند؛ درست مثل کودکان و همچون آن‌ها نیز از آن لذت می‌برند. ژرژ به هری می‌آموزد که چگونه با هرچیز در دنیای پیرامونش ارتباط برقرار کرده و آن‌ها را حس کند. آن‌ها چشمان خود را می‌بندند و بدون کلام تنها با لمس کردن و تکیه‌دادن بر

درخت، درخت می‌شوند. زمانی که وقت رفتن فرا می‌رسد، ژرژ می‌خواهد که یک دقیقه دیگر بماند، و هری با موافقت، معنای

لدت‌بردن از هر دقیقه‌ی زندگی را درمی‌یابد. یک دقیقه‌ای که تنها مال اوست!!

هنگام شب ژرژ دنیایی را می‌بیند که درش به روی واقعیت بسته است. چراکه آن گستره، بسیاری از کاستی‌های دنیای واقعی را تکمیل می‌کند. دنیایی که در آن، موشی به موریس، خواننده‌ی مورد علاقه‌اش تبدیل می‌شود. همه‌چیز، حتا اشیای اطراف او دارای جانی‌ست که با موسیقی می‌رقصد. مادری را که مرده است به کمک آن دنیا می‌توان زنده یافت و با او گفتگو کرد و حتا در آغوشش کشید!! در دنیای ژرژ هر آن‌چه که خواسته شود، تحقق خواهد یافت؛ همچون همان پرتغالی که مادرش روی میز می‌گذارد و وقتی ژرژ در درونش آن را طلب می‌کند، در آن واحد در دستانش قرار می‌گیرد. او احساس می‌کند که سبک‌بال در هوا پرواز می‌کند و آن با جمله‌ی مادرش که از آسمان آمده است، تکمیل می‌شود: «تو پاک‌ترین موجود روی زمینی».

ژرژ توسط هری به آسایشگاهی که سکونتگاه ژرژ است، برده می‌شود و ژرژ از این‌که باید دوستش را ترک کند، غمگین است، اما می‌داند که دیگر نباید برای ماندن نزد هری اصرار بورزد. هری نیز نمی‌خواهد از دست او خلاص شود و چنان‌که خود می‌گوید، او توانایی اداره‌ی فرزندان‌ش را ندارد، چه برسد به این‌که از ژرژ نگهداری کند. درحقیقت، آوردن ژرژ به آسایشگاه، از «نخواستن» هری ناشی نمی‌شود، بلکه از «نتوانستن» اوست. این‌ها دو نکته‌ی متفاوت از یک‌دیگرند که در دوستی‌ها نباید از نظر طرفین دور بمانند. زمانی که هری از ماشین پیاده می‌شود، با جمعی از دوستان ژرژ روبه‌رو می‌گردد، که با آن‌ها ابراز همدردی کرده و احساسات سرشار خود را نثارشان می‌کنند!! اما هری که ظرفیت آن همه ابراز احساسات را ندارد، از آن‌ها فرار می‌کند!! برای او هنوز زود است که معنای آن دوستی‌ها و این احساسات سرشار را دریابد!

هری به یاد ژرژ می‌افتد، هنگامی که برای نخستین‌بار او را به منزل خود آورده بود و او به روی استخر راه می‌رفت و او آن خاطره را تجدید می‌کند. در محل کار کفش‌دوزکی می‌بیند و از دیدن آن هیجان‌زده می‌شود؛ هدیه‌ی دیگری که از ژرژ به یادگار مانده است. ژرژ که روز تولد فرزند هری، آلیس را به‌خوبی در خود حک کرده است، چون زمانش فرا می‌رسد، تمامی دوستانش را از آسایشگاه برداشته تا با جشن خود، هم او را مسرور سازند و هم دوست خود، ناتالی را نیز از منزلش برداشته و در شادی‌شان شریک سازند. دوستان ژرژ اصلن فرزند هری را نمی‌شناسند و هرگز او را ندیده‌اند. ولی آن اصلن مهم نیست؟! آن‌چه اهمیت دارد، شادکردن کسی است که چون خودشان، دوست ژرژ است و از آن کار، ژرژ و خودشان نیز مسرور می‌شوند!! آیا دلیلی عمیق‌تر از آن برای شاد زیستن می‌شناسید؟! آن‌ها برای این‌که دیگران ماشینی را در اختیارشان قرار دهند تا ضمن برداشتن ناتالی به جشنی بروند که قرار است خودشان برای هری و فرزندانش راه بیاندازند، جملاتی را بیان کرده که در آن‌ها به کرات از عبارتهای «لطفن» و «با احترام» استفاده می‌کنند. زیرا دیده‌اند که برخلاف آن‌ها که احساسات و عواطف حقیقی خویش را بروز می‌دهند، دیگران تنها با به زبان آوردن‌شان قادر به درک آن احساسات و حالات درونی هستند؛ نقصی که هرگز در دنیای آن‌ها دیده نمی‌شود.

آن‌ها شادی را با خود به مکانی می‌آورند که هری در آن‌جا کار می‌کند و همچو موجی، دنیایی را که این‌گونه خود ساخته‌اند، آفریده و هرکس را که مایل باشد در آن شریک می‌کنند. هنگامی که ژرژ، هری را در محل کارش با عنوان «دوست من، هری» صدا می‌زند، این‌بار هری با افتخار از داشتن دوستی چون او، که دنیایی را به وی هدیه داده است، می‌گوید: «دوست من، ژرژ».

آن‌ها به همان بهشتی می‌روند که دنیای همیشگی آن‌هاست و در آن‌جا به شادی کردن و شاد ساختن می‌پردازند که نقطه‌ی اوجش را تنها می‌توان در دنیای آن‌ها یافت. ایشان در چنین دنیایی، لباس‌های مغولان را پوشیده و به خوش‌گذرانی پرداخته و کمال لذت را از آن می‌برند و همان‌طور که دوست ژرژ به او می‌گوید، «اون خیلی از واقعیت زیباتره».

هری با فشفشه‌بازی‌ای که به کمک ژرژ راه می‌اندازند، فرزندانش را خوشحال می‌سازد. در این تجربه برای محبت کردن، نه نیازی به زبان آوردن‌اش هست، نه احتیاجی به معقولانه انعکاس دادن احساسات و نه نیازی برای به نمایش گذاشتن هر نقش و بازی دیگری. این‌بار هری بود که به کودکان خود نزدیک شد و درصدد برآمد تا ابراز علاقه‌ی خود را عملن به آنان نشان دهد. ژرژ و هری بدون این که کلمه‌ای به بچه‌ها بگویند، آن‌ها را شاد می‌سازند؛ چراکه اکنون هدفی به جز شادساختن آن‌ها ندارند، و همسر و فرزندان هری نیز بدون این که نیازی به اصرار باشد، خود نیت پدر را در شاد ساختن‌شان درمی‌یابند!! اما هری نیز چیزی در خود داشت که با وجود تمامی اشتباهاتش، استحقاق آن را داشت که به چنان حقایقی دست یابد و چنان بهشتی را به چنگ آورد؟! او از آن‌چه واقعیت داشت، راضی نبود و چشم‌هایش را به رویش نبسته بود و حقیقتن در جست‌وجوی آن بود تا آن‌چه کمبودش را احساس می‌کرد، به چنگ آورده و جانشین واقعیت سازد، و این تمایز هری با سایرین بود؛ تمایز بین «آن که می‌رسد و آن که نمی‌رسد».

ژرژ و دوستانش پس از این که حسابی تفریح کرده و لذت می‌برند، توسط مأموران و والدین‌شان از ادامه‌ی آن منع می‌شوند؛ اتفاقی که به کرات در دنیای کودکان تحقق می‌یابد. وقتی والدین ناتالی برای بردنش می‌آیند، به او می‌گویند: «دیگر تمام شد!» از نظر آن‌ها یعنی، دوران سخت لحظات قبل تمام شد! در حالی که برای ژرژ، ناتالی و دوستان‌شان، بهترین لحظات زندگی است که به پایان رسیده است!! موازی با آن، ناتالی نیز با پیوستن به والدین‌اش، از ژرژ جدا می‌شود که برای هردوی‌شان بسیار دشوار و تلخ است.

ژرژ دوباره به مادرش می‌اندیشد. مادر به ژرژ می‌گوید که او بزرگ شده است، و ژرژ به‌خوبی پاسخ می‌دهد که نمی‌خواهد بزرگ شود؛ چراکه تاکنون نشان داده که دنیای کودکانه تا چه حد زیباتر از دنیای واقعی بزرگ‌ترهاست. نزدیکی دنیای کودکان به دنیایی که ژرژ به آن تعلق دارد، از جمله معانی برخاسته از روز هشتم است. ژرژ به مادرش می‌گوید که این‌جا برایش خوب نیست. ژرژ نمی‌گوید که این‌جا بد است، بلکه تنها می‌گوید که برای او خوب نیست! مادر به ژرژ می‌فهماند که او نمی‌تواند نزدش بیاید، ولی ژرژ به مادر نشان می‌دهد که راه آن را نیز می‌آفریند!؟!

ژرژ، هری را نوازشی می‌کند که حکایت از وداع با او دارد. کیف هری را برمی‌دارد، ولی حتا آن هنگام نیز که کسی نمی‌تواند به جز خودش و کاری که درصدد است انجام دهد، به کس دیگری بیاندیشد، ژرژ فراموش نمی‌کند که عکس فرزندان هری را از کیف درآورده و در دستان او بگذارد، و فیلم با چنین استعاره‌ای نشان می‌دهد که ژرژ و آموزش‌های او به هری در تجارب زندگی بوده است که فرزندان هری را به وی بازمی‌گرداند. او حتا به آن هم اکتفا نکرده و تنها وقتی مطمئن می‌شود که هری به آغوش خانواده‌اش برگشته است، لبخند رضایتی زده و همچون کسی که وظیفه‌اش را انجام داده است، به دنبال راهی می‌رود که قبلن تصمیمش را گرفته است! ژرژ شکلات مورد علاقه‌اش را که شبیه قلب است، خریداری کرده و می‌خورد، درحالی که به آهنگ مورد علاقه‌اش گوش می‌کند، به آسمان و ابرهائی نگاه می‌کند که اینک معانی جدیدی از هستی را در خود نقش بسته‌اند، آن‌گاه با خنده‌هایی که از تمام وجودش برمی‌خیزد و حکایت از بریدن کامل از دنیای واقعی و پیوستن او به مادر و دنیای خیالی‌اش دارد، خود را از بالای ساختمانی رها می‌سازد که تصاویر به هیچ‌وجه حکایت از سقوط او ندارند. زیرا هم ژرژ می‌خندد و هم حالت پرواز را به خود می‌گیرد و حقیقتن نیز او با چنین پرشی به دنیای دیگر پرواز می‌کند!!

ژرژ در دنیایی دیگر، همه‌چیز و همه‌کس را خوب می‌بیند، حتا آن‌هایی را که به او بدی کرده‌اند! از خواهر و دوستانش گرفته تا پلیس‌ها و خدمت‌کار رستوران. نشان‌دادن افراد به‌گونه‌ای که همگی آواز مورد علاقه‌ی ژرژ را می‌خوانند، حکایت از آن دارد که ژرژ «برای همه‌چیز و همه‌کس، همان چیزی را می‌پسندد که برای خود می‌پسندد». قراردادی اخلاقی که تنها برخی از فلاسفه و اندیشمندان بزرگ به کنه آن پی بردند! اما در آن میان، تنها هری است که آواز نمی‌خواند، زیرا ژرژ خوب می‌داند که او نمی‌تواند با از دست‌دادن ژرژ خوشحال باشد.

هری داستان آفرینش را برای فرزندان خود روایت می‌کند. زیرا هری نیز اکنون از ژرژ فراگرفته است، که هیچ‌چیز را کتمان نکرده و نادیده نگیرد!! داستانی که اینک با آن چه ژرژ انجام داده، چیزی بر آن افزوده شده است؟! هری داستان آفرینش را نیز دقیقن مطابق با آن چه ژرژ برایش تعریف کرده است، روایت نمی‌کند، زیرا هرکسی می‌بایست آن را بنا بر تأویل خود درک کرده و روایت کند: «تنها و تنها... در روز هفتم که ابرها را آفرید، دید که تمامی تاریخ در آن نقش بسته است. تاریخی با تأویل‌هایی به تعداد تمامی نقش‌های ممکن در ابرها!»؟! «سپس از خود پرسید، آیا چیزی کم نیست؟! پس در روز هشتم ژرژ را آفرید»، ژرژ زیباترین مخلوق خداوند بود؟! پس بر آیات این جملات افزوده شدند:

«او» پس از آن که به تمامی مخلوقات، نگاهی نیکو انداخت، دریافت که چیزی کم است. مخلوقات به واقعیت بدل گشته و از آن‌روی تا به همان حد، تقلیل یافته بودند. پس «او» پس از «سکوت» و «تأمل»، «پردیسه‌ی تخیل» را به مخلوقات ارزانی داشت و آن را «تقدیس» نمود، تا در آن به هرچه میل کنند، همان شود.